


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



باغ طوطی

- نگاهش کن! مثل مادر مرده‌ها ماتم گرفته.

- بیچاره دیوانه شده.

- هرکس دیگری هم بود، همین سرانجام را داشت.

- در زمان علی کمتر پرت و پلا می‌گفت. بدبخت خودش مریض است، آن وقت از سرنوشت دیگران خبر می‌دهد.

- شاید علی از جادوگری چیزی به او آموخته؟

- به هر حال خیلی از حرف‌هایی که زده تا به حال درست از آب درآمد.

- چقدر شما ساده‌اید؟! این علوج بازاری است. حرف‌های
را که از خودتان می‌شنود، آب و تاب می‌دهد و به
خودتان بر می‌گرداند. می‌خواهید آزمایش کنم؟

- نه! نمی‌شود انکار کرد. علی رازهایی را به او آموخته.

- پس برای همین به او می‌گویند مخزن اسرار علی.

بعد مرد قاه قاه خندید و به میثم اشاره کرد که مثل
سرگشته‌ها پیش می‌آمد.

-های عجم‌زاده! بیا اینجا.

میثم ایستاد. تا وقتی امیرمؤمنان زنده بود، کسی جرئت
نداشت به دیگری توهین کند؛ حتی اگر سیاه و غریب
بود. سربلند کرد. چشمانش گود افتاده و رنگش پریده
بود. تارهای سفید مویش بیشتر از آنی بود که یک مرد

چهل ساله باید داشته باشد. با این همه، چشمانش میان
مژه‌های بلند پارسی‌اش هنوز برق می‌زد و نافذ بود.

می‌گویند از عالم غیب خبر داری و با از ما بهتر
سروکار داری؟ خودت بگو علی این‌ها را به تو یاد
داده یا خودت...

مرد چنان با کینه دربارهٔ داماد پیامبر حرف می‌زد که
میثم بدون جواب راهش را کج کرد. مرد میانسالی که
چند تار ریش بیشتر نداشت پیش آمد، بازوی او را
گرفت و بردش کنار دیوار دارالاماره و گفت: «همه از
کار آن خبیث که فرق علی را شکافت، ناراحت هستیم.
ولی حتماً مصلحتی...»

- چه مصلحتی عمرو! چهار سال حکومت علی، عمری
بر ما گذشت. همه‌اش جنگ و خونریزی. اسب و شمشیر

ونالۀ زنان و فرزندان. شما بگویید؛ اصلاً آب خوشی از
گلوی کدام کوفی...

- تو که در خانه نشسته بودی.

- برای خودتان می‌گویم. من که از همان روز اول از علی
کناره گرفتم و راهم را جدا کردم؛ چون اتفاق‌های پیش
رو را می‌دیدم، شیون زنان جوان مرده را، بیوه‌های
بیچاره را و زخمی‌هایی که شب تا صبح می‌مالیدند...

- باید هم طلبکار باشی!

مرد پوزخندی زد و گفت: «من برادرکشی را دوست
نداشتم. نمی‌خواستم به روی برادر مسلمانم شمشیر
بکشم.»

- چه بهانه خوبی! بیایند خانه‌ات را غارت و ویران
کنند، چون مسلمان‌اند دست روی دست بگذاریم.

حتماً بخشی از غارت‌های معاویه به تو... شاید برای همین است که دست در دست او داده‌ای و مخالفانش را به زنجیر می‌کشی و به زندان می‌اندازی.

پسر نمیر لب برچید و گفت: «درست است که من به جنگ نیامدم؛ ولی اینان شورشگر هستند. کوفه به آرامش نیاز دارد.»

مرد خندید و چیزی نگفت. حصین پسر نمیر به میثم اشاره کرد و گفت: «ولی چرا این علوج‌ها را بر ما سوار کرد؟»

-این حرف دیگری شد. به هر حال گذشته، گذشته. امیرمؤمنان چهره در نقاب خاک کشیده با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش.

مردی که تا به حال ساکت بود و قبای زربفتی به تن داشت، جلو آمد و با خنده گفت: «می‌خواستیم چه بشنویم، چه دیدیم. مگر قرار نبود با شنیدن حرف‌های سالم...»

-میثم.

- برای من همان سالم هست. سالم اسم بهتری است. میثم اصلاً یعنی چی؟ یک اسم بی‌مسما و بی‌معنا.

با تمسخر ادامه داد: «کوبنده!»

میثم با خشم به مرد نگاه کرد. کینه را در چین‌های صورتش می‌دید.

می‌خواست چیزی بگوید که پیرمرد گفت: «قصده
جسارت به خلیفه شهید را نداشتم. چه می‌شم، چه
سالم.»

با انگشت بلند و سیاهش تک تک کسانی را که در سایه
دیوار دارالاماره ایستاده بودند، نشان داد و گفت: «علی
که اینان را به حساب نمی‌آورد. اما خودشان دوست
دارند بدانند که او درباره‌شان چه فکر می‌کرده.»

بعد ابرو در هم کشید و رو به مردهایی که متفکرانه
منتظر بودند، پرسید: «گذشته را که همه می‌دانیم. اما
می‌گویند تو از آینده خبر می‌دهی. شما دوست ندارید
بدانید در آینده چه کاره می‌شوید؟ شاید یکی از شما
حاکم شاید هم...»

جلو رفت و روبروی شمر ایستاد و گفت: «مثلاً همین
پسر ذی‌الجوشن! تو که معلم قرآن هستی و به بچه‌های

بزرگان کوفه کلام خدا را یاد می‌دهی و صبح تا غروب
با آنها سرو کله می‌زنی تا کلمه‌ای یاد بگیرند، دوست
نداری بدانی کدام غرفهٔ بهشت را برایت آماده کرده‌اند؟»
میثم پوزخندی زد؛ ولی چیزی نگفت.

مگر من حرف بدی زدم که خندیدی؟

میثم با تأسف به دیوار کوتاه خانهٔ جعدہ نگاه کرد. یاران
معاویه بعد از آنکه بر شهر مسلط شده بودند، بخشی از
آن را خراب کرده بودند.

-چرا ساکتی؟ داماد پیامبر دربارهٔ این پیرمرد نیک-
رفتار و خوش‌بیان چیزی به تو نگفت؟

لب‌های میثم لرزید. با خشم به شمر نگاه کرد. سرفه‌ای
کرد. شمر گردن کشید و سینه‌اش را جلو داد و به ریش

بلندش که تازه حنا زده بود، دست کشید که صدای
میثم را شنید.

-بترس مرد از روزی که سر فرزند پیامبر را از بقا
جدا کنی.

شمر با شنیدن این حرف یک قدم پیش آمد. دست-
هایش را مشت کرد و غرید: «دیوانه!»

-چه می گویی مردک پارسی؟ پسر جوشن معلم
قرآن است.

-گاه قرآن را می خوانیم و گاه بر سر نیزه می کنیم
و گاه به حکم کتاب خدا پیامبری را می کشیدم.

با حرف های میثم سکوت مرگبار حکم فرما شد. کسانی
که می خواستند چیزی بپرسند، از ترس اینکه میثم
سخنی درباره کارهای پنهانی آنها بگوید، عقب رفتند.

حرف‌های میثم آن‌قدر ناگهانی بود که در بهت و حیرت
فرو رفته بودند.

میثم که صندل‌های کهنه‌اش بر زمین کشیده می‌شد و
دور می‌شد. بزرگان کوفه مانده بودند چه بگویند.

-نگفتم سر به سر این دیوانه نگذارید. مردک پرت
وپلا می‌گوید.

-باید هم همین‌طور باشد. علی نیست که در کنارش
با غرور قدم بزند. در بازار بازو به بازویش راه برود.
شب‌ها شرط‌الخمیسش باشد و پاسبانی بدهد و از
مأموران ویژه‌اش باشد. نمی‌دانید وقتی علی در دکان
این پارسی آتش‌پرست بر چهارپایه می‌نشست و به
جای او خرما می‌فروخت، من چقدر بدم می‌آمد.

-درست زمانی که ما شایستگی داشتیم به کارهای کوفیان رسیدگی کنیم، یک پارسی به کارهای مهم گماشته می‌شد. این ننگ عرب نیست؟

-به هر حال، این دیوانه به دروغ با حرف‌هایش خنجر می‌فروشد.

-این علوج دارد انتقام سکوت و حمایت نکردن از علی را از ما می‌گیرد. می‌خواهد ما را زجر دهد. به خصوص بعد از آن به پسر عباس هشدار داد که فریب معاویه را نخورد و از حسن پسر علی جدا نشود.

-مگر گفته‌اش دروغ از کار درآمد؟ پسر عباس فریب سکه‌های معاویه را خورد و با سپاه خود به دربار معاویه پیوست و جمع ما را پراکنده کرد. ما کوفیان از روزگار گذشته هیچ‌گاه این قدر ذلیل نبوده‌ایم. شما

بگویید. کدام یک از شما تیزی تیغ معاویه را هر شب
بیخ گلوی خود حس نمی کند؟

-من نمی دانم؛ اما همین قدر می فهمم که همه از
جنگ نزع خسته شده اند. مردم آرامش می-
خواهند، چه علی باشد و چه حسن یا معاویه. حالا
کار از کار گذشته و بهتر است که ما هم هم‌رنگ
دیگران باشیم.

پیرمردی که گوشه‌ای نشسته بود و چرت می زد،
برخاست سری تکان داد و عصازنان به راه افتاد. هیاهوی
مردهایی که هر کدام چیزی می گفتند، هنوز بلند بود.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون میخواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

